



موریانه

سعید خرسندی کوشا

اسم من موریانه است و از خانواده حشرات هستم.

زندگی ما موریانه‌ها بسیار جالب، دقیق و منظم است. بسیاری از مردم ما را با مورچه سفید اشتباه می‌گیرند؛ ولی مورچه‌ها به طور کلی با ما فرق دارند. همه ما کمری کلفت، رنگی روشن و شاخکی خمیده و یکنواخت داریم. تفاوت‌های ظاهری هم با یکدیگر داریم که به وظیفه‌مان در اجتماع بستگی دارد.

مثلاً کارگرانی که وظیفه غذا دادن و تمیز کردن ملکه را به عهده دارند معمولاً بدون بال هستند. سربازهای موریانه که کار دفاع در برابر هجوم دشمنان را دارند رنگشان زرد و سرشان بیضی شکل است، آنها یک جفت آرواره بلند و نوک تیز هم دارند که سلاحشان می‌باشد.

ساختمان خانه ما دارای چندین طبقه است که در ورودی آن، بر خلاف ساختمان انسانها در بالای آن قرار دارد. طبقات ساختمان ما بدین شرح است. طبقه اول: خوابگاه تابستانی کارگران. طبقه دوم: اتاق ناهار خوری تابستانی. طبقه سوم: انبار آذوقه. طبقه چهارم: سرباز خانه. طبقه پنجم: مقر تابستانی ملکه. طبقه ششم: انبار تره‌بار. طبقه هفتم: محل زندگی حشراتی که شته درختان را با خود می‌آورند و از شیرۀ آنها استفاده می‌کنند. طبقه هشتم: اتاق بچه‌ها. طبقه نهم: اتاق بازی. طبقه دهم: اتاق بیماران (بیمارستان). طبقه یازدهم: اتاق زمستانی کارگران. طبقه دوازدهم: مقر زمستانی ملکه.

جنس خانه‌های ما از چوب است. لانه‌های ما به صورت تپه و گنبدهایی که حدود سی متر و سعت دارد و ارتفاعشان بیشتر از ده متر از سطح زمین است. بعضی از ما لانه‌هایشان را بالای درختان می‌سازند.

در قرآن آیه چهارده سوره «سبأ» از ما با عبارت «**دابة الارض**» که به معنی جنبنده زمین است یاد شده است. این آیه به مرگ حضرت سلیمان اشاره دارد. هنگامی که مرگ حضرت سلیمان فرا رسید او بر عصای خود تکیه داشت که ناگهان روح از بدنش پرواز کرد. حضرت سلیمان در همان حال مدت زمان زیادی که بعضی می‌گویند یک سال بود، ایستاد. تا این که ما موریانه‌ها عصای او را خوردیم. عصا شکست و حضرت سلیمان تعادلش را از دست داد و بر روی زمین افتاد و مردم از مرگ ایشان آگاه شدند.

ما موریهانها در تاریخ اسلام نقش مهمی داریم. در واقع سند افتخار ما پیمان نامه‌ای است که مشرکان قریش علیه حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام نوشتند. ماجرا از این قرار بود: هر چه بر تعداد مسلمانان افزوده می‌شد دشمنی مشرکان قریش بیشتر می‌شد. آنان برای به زانو درآوردن حضرت محمد(ص) و تازه مسلمانها پیمان نامه‌ای بین خود نوشتند که طبق آن هیچ کس حق نداشت با محمد(ص) و مسلمانان داد و ستد کند و هر نوع تماس با آنها ممنوع شد. پیمان نامه را در پارچه‌ای پیچیدند و به سقف کعبه آویختند و مسلمانان را به دره‌ای به نام «شعبابی طالب» بردند. تا اینکه ... به قسمتی از داستان که به همین موضوع اشاره دارد، توجه کنید .

سر از سجده برمی‌دارد: - سلام!

نگاه مهربانش را به یک یک ما می‌دوزد. در نگاهش انگار پروانه‌های شادی موجی می‌زنند. با لبخندی می‌گوید: مژده باد، مژده باد بر شما.

ابوطالب می‌پرسد: چه شده برادر زاده؟ آیا خبری به شما رسیده؟ - بله عمو جان؛ اما نه از سوی قریش.

به هم نگاه می‌کنیم. پس منظور پیامبر چه کسی است؟

امروز به من وحی نازل شد که پیمان نامه قریش را موریهانها خورده‌اند. تنها از پیمان نامه جمله اول آن «بسمک اللهم» باقی است من و حمزه حیران به هم نگاه می‌کنیم. خدیجه نیز پرده به یک سو می‌زند و چشمهای بلوطی رنگش را به ما می‌دوزد.

- عمو جان برو در بین قریش و خبری بیاور!

ابوطالب سری تکان می‌دهد و بی هیچ حرفی برمی‌خیزد و می‌رود. خبر، دهان به دهان بین مسلمانان می‌چرخد. هوای تازه در شعب می‌دمد. این خبر مژده آزادی و رهایی آنهاست. کوچک و بزرگ، زن و مرد چشم به راهند، بی‌قرار از بازگشت ابوطالب. هنوز در نگاهها و حرفها تردید و دو دلی است: آیا به راستی پیمان نامه را موریهانها خورده‌اند؟

پس از ساعتها ابوطالب از فراز تپه‌ای پایین می‌آید. این بار با گامهای بلند و استوار، با نگاهی سرشار از امید. خورشید در چشمهایش شعله‌ور است. پیامبر نیز از کلبه‌اش بیرون می‌آید. ابوطالب تبسم کتان نزدیک و نزدیکتر می‌شود و در برابر جمعیت می‌ایستد. نگاه شادش را به یک یک افراد می‌دوزد، بعد به چشمهای پیامبر خیره می‌شود.

- ای برادر زاده به خدا آنچه گفתי سراسر راست بود. باید بودی و می‌دیدید حال پریشان قریش را. آن وقت آغوش می‌گشاید و پیشانی پیامبر را می‌بوسد. شبنم شبنم اشک بر گل چشمها می‌نشیند. همه از این که می‌توانند به مکه و به خانه‌هایشان باز گردند شادمانند. میان موجی از شادی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.